

بازگشت زرتشت

برگزیده‌ای از نامه‌های هرمان هسه

ترجمه‌ی علی غضنفری



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فهرست مطالب

۹	پیش‌گفتار مترجم
۲۳	نامه اول. بازگشت زرتشت: سخنی با جوانان آلمان
۶۱	نامه دوم. آه دوستان، نه با این لحن
۶۹	نامه سوم
۷۱	نامه چهارم. دوباره در آلمان
۸۱	نامه پنجم
۸۳	نامه ششم. دعوت به تکفل
۹۱	نامه هفتم. نامه‌ای به یک آلمانی جوان
۹۷	نامه هشتم. تو نباید بگشی
۱۰۳	نامه نهم. نفرت‌نامه‌ها
۱۱۱	نامه دهم. به پسرش هاینر
۱۱۷	نامه یازدهم
۱۱۹	نامه دوازدهم. نامه‌ای به فرزندش
۱۲۱	نامه سیزدهم

نامهٔ اول

بازگشت زرتشت: سخنی با جوانان آلمان

روزگاری یک روح آلمانی وجود داشت، در آلمانی‌ها شجاعت آلمانی و مردانگی آلمانی وجود داشت. شجاعتی پسندیده و نه این چنین گله‌وار و نسنجیده که امروز از توده‌های مردم سر می‌زند. آخرین اندیش‌مند بزرگ آن شجاعت‌ها نیچه بود که در آن دورهٔ سازندگی و بنیان‌گذاری‌ها - دورهٔ سوم قرن نوزدهم - و با آن اندیشه‌ها و باورهای مردمی در آلمان، او را نیز برخی یک خائن به میهن و یک ضدآلمانی نامیدند. ندای من یادآور او خواهد بود، یادآور شهامت او، یادآور تنهایی‌اش. به‌جای فریادهای بی‌ارزش توده‌گرایانه که تأثیر اشک‌برانگیز آن‌ها به هیچ‌روی خوشایندتر از تأثیر خشن و گزاف‌گویی آن دوران بزرگ نیست، امروز این ندا برخی حقیقت‌ها، تجربه‌ها و زوال‌ناپذیری روح و روان را به خردمندان نسل جوان آلمان یادآور می‌شود. باشد که هر کس بر مبنای نیاز و براساس وجدان، در برابر مردم و جامعه رفتار کند، چون هر کس که خود و روانش را در این راه نادیده گیرد، بی‌ارزش

خواهد بود. تنها افراد اندکی در آلمان فقرزده و شکست خورده، به جای اشک ریختن و دشنام دادن بی‌ثمر به گذشته با پشتکار و مردانگی آمادهٔ رویارویی با سرنوشت جدید شده‌اند. تنها افراد اندکی اندیش‌مندانه روحیه و ذهنیت آلمانی را که سال‌ها پیش از جنگ در آن زندگی می‌کردیم حس می‌کنند. اگر باز هم خواهان داشتن مردان و اندیش‌مندانی هستیم که آینده را برای ما گران‌مایه کنند، نباید از انتها و با شکل‌های حکومت و روش‌های سیاسی جاری، بلکه باید از ابتدا و با ساختن شخصیت‌ها آغاز کنیم. نوشتهٔ کوتاه من، از این نکات سخن می‌گوید. این نوشته در آغاز بدون ذکر نام نویسنده، در سویس منتشر شد و به این شکل در چاپ‌های بسیار پخش شد زیرا نمی‌خواستیم با نام یک انسان مشهور اعتماد را از جوانان سلب کنم. جوانان باید بی‌طرفانه آن را بررسی می‌کردند و چنین نیز کردند. بدین ترتیب انگیزهٔ من برای گمنامی منتفی شد.

در آغاز این جزوه، شعار زیر را از نیچه می‌آورم:

«آن چیزهای نهان و سلطه‌گرا که مدت‌هاست نامی برای آن‌ها نداریم، سرانجام به‌عنوان تکلیف‌های زندگی ما آشکار می‌شوند. این خودکامگی که در درون ماست، هر تلاشی از سوی ما برای پرهیز یا گریز از آن تکلیف‌ها، هرگونه میانه‌روی زودرس، هرگونه هم‌سان‌پنداری با کسانی که به آن‌ها تعلق نداریم، و هرگونه کنش قابل توجه، ما را از پیوندهای بنیادی جدا می‌کند. آری هر فضیلتی که ما را در برابر تلخ‌ترین سختی‌ها و نسبت به احساس مسئولیت‌مان محافظت می‌کند با واکنشی دهشتناک تلافی می‌شود. هر بار که می‌خواهیم نسبت به حق خود در برابر وظیفه و تکلیف‌مان تردید کنیم، هر بار که شروع می‌کنیم زندگی را بر خود

آسان‌تر سازیم، بیمارگونه رفتار می‌کنیم. یک هم‌سویی عجیب و ترسناک! آسودگی‌های ما کسانی هستند که سخت‌ترین کفاره‌ها را باید برایشان پردازیم! و چنان‌چه پس از آن سلامتی‌مان را بازیابیم، انتخابی برای ما باقی نمی‌ماند و باید متحمل باری سنگین‌تر از گذشته شویم، زیرا راهی جز این نیست!»

زمانی این گویش در میان جوانان پایتخت رایج شد که زرتشت دوباره ظهور کرد و این‌جا و آن‌جا در خیابان‌ها و میدان‌ها دیده شد. برخی از جوانان بر آن شدند که او را ببینند. آن‌ها جوانانی بودند که پس از بازگشت از جنگ نگرانی بسیاری در سرزمین دگرگون شده و ویران شده خود داشتند و می‌دیدند که چیزهای بزرگی رخ داده است، اما دریافت آن‌ها واضح نبود و به چشم بسیاری بی‌معنی می‌آمد. این مردان جوان همگی در آغاز جوانی خود یک پیامبر و یک رهبر را در شخصیت زرتشت دیده بودند و با جدیت و شور و اشتیاق جوانی هر آنچه را که درباره او نوشته شده بود خوانده بودند و در ره‌پویی در کوه و دشت و شب‌هنگام در اتاق‌هاشان، زیر نور فانوس درباره‌اش اندیشیده و گفت‌وگو کرده بودند و زرتشت برایشان مقدس بود، مانند هر کس که صدایی نخستین‌بار و بس نیرومند او را به‌سوی وجودش رهنمون می‌شود و سرنوشتش را به او خاطر نشان می‌کند و برایش مقدس می‌شود.

زمانی که این جوانان زرتشت را یافتند، او در خیابانی پهن و مملو از ازدحام جمعیت به دیواری تکیه داده بود و به سخن‌رانی یک رهبر مردمی از روی یک خودرو برای مردم گوش می‌داد. او گوش می‌داد، لب‌خندی می‌زد و به چهره‌های انبوه مردم نظر می‌افکند. او به این چهره‌ها مانند پیر عزلت‌نشینی که به امواج دریا و به ابرهای صبح‌گاهی می‌نگرد نگاه می‌کرد. او ترس‌های آن‌ها را می‌دید، ناشکیبایی‌شان را می‌دید

و دلهره ناگزیر و اشک‌های کودکانه آن‌ها را. او هم چنین شجاعت و نفرت را در چشم‌های مردم مصمم، لیک مردد، می‌دید، و از نظرافکندن و هم‌زمان گوش فرا سپردن به سخنان سخن‌ران خسته نمی‌شد. جوانان او را از روی لبخندش بازشناختند. او نه پیر بود و نه جوان، او نه چون یک آموزگار به نظر می‌رسید و نه چون یک سرباز؛ او مانند یک انسان بود، انسانی که گویی دمی پیش از تاریکی نیستی گام به هستی گذاشته است. او یگانه بود.

آن‌ها زرتشت را، پس از اندکی تردید که آیا او خودش است، از روی لبخندش بازشناختند. لبخندش شاد بود، ولی نه پرمهر. لبخندش معصومانه و بی‌تزویر بود اما نه دوستانه و سرشار از محبت. لبخند یک مبارز بود، و حتا بیش از آن، لبخند یک پیر دنیادیده که اشک ریختن را چیزی سودمند نمی‌پنداشت. او را از روی این لبخند بازشناختند.

زمانی که سخن‌رانی پایان یافت و مردم با سروصدا شروع به رفتن کردند، جوانان به زرتشت نزدیک شدند و با احترام او را درود گفتند. من و من کنان گفتند «آمدی استاد، سرانجام زمانی که نیاز به مهر و محبت به اوج رسید بازگشتی. خوش آمدی زرتشت! تو به ما خواهی گفت که چه باید کنیم، تو رهبر و رهنمای ما خواهی شد. تو ما را از بزرگ‌ترین خطرهای ما خواهی رهاند.»

لبخند زنان از آن‌ها دعوت کرد با او همراه شوند و در حین رفتن به گوش سپردگان گفت: «دوستان، من حال بسیار خوشی دارم. آری، بازگشته‌ام، شاید برای یک روز، شاید برای یک ساعت و می‌بینم که چگونه نمایش بازی می‌کنید. همواره باعث خوشی من بوده که در هنگام نمایش کناری بایستم و نظاره کنم. آدمی در هیچ‌جای دیگر چنین صادق نیست.»